

خلوتی با شهیدان

با شما حرف می‌زنم که شما
التها ب بهانه‌های منید
عطرتان در مشام جان من است
باز هم روی شانه‌های منید

با شما می‌م، شما، که در هر گام
دشت‌ها را ستاره کاشته‌اید
زیر باران تیغ و نیزه و تبر
حرم عشق، پاس داشته‌اید

با شما می‌دانید
تشنه‌ام، تشنه فرات شما
با شما حرف می‌زنم، که پر است
لحظه‌هایم ز خاطرات شما

دفتر شعر من به یاد شما
با لب لاله‌ها ورق خورده است
پای هر حجله، خون گریسته است
نعش‌ها را به دوش خود برده است

چون شما، در پگاه پیروزی
بسته‌ام عهد با قیام شما
باز، باران تیغ اگر بارد
بر نمی‌گردم از امام شما

در هیاهوی غرش موشک
زیر آوارها نشستم من
همره اضطراب پنجره‌ها
همچنان شیشه‌ها، شکستم من

مثل آینه‌های خونین شهر
حجم آوارها شکسته مرا
مثل عباس و قاسم و اکبر
زخم بر جسم و جان نشسته مرا

در سحرگاه‌های پیروزی
بانگ تکبیرتان، سرودم بود
در چکاچک عرصه‌های نبرد
برق شمشیرتان، سرودم بود

در پی لاله‌های خونین بال
من هم، از خون دل وضو کردم
در تکاپوی نخل‌های رشید
خاک را مشت، مشت، بو کردم

در شب وحشیان خون آشام
شانه بر شانه شما بودم
در بلندای حنجر فریاد
شعر مردانه شما بودم

آخرین خاکریز دشمن را
با شما، بیرق ظفر زده‌ام
در هوای عروج سرخ شما
حسرت آلوده، بال و پر زده‌ام

با تپش‌های خون حلق شما
شعر من، بی‌امان رجز خوانده است
شعر من در کنار نعش شما
زیر خورشید، بی‌کفن مانده است

در شب آخرین وداع شما
غرق راز و نیازتان بودم
در مناجات شور و مستی تان
شاهد سوز و سازتان بودم

آن شبی کز جنون توطئه‌ها
خانه‌های شما به غارت رفت
شعر من، همچو کودکان یتیم
همره شهرها، به غارت رفت

شعر من، با شما در این پیکار
جبهه را، خط به خط، قدم زده است
گاه در جبهه گاه در محراب
گاه در کربلا علم زده است

شعر من، در کنار خشم شما
شعر مردان استقامت بود
در ستیز همیشه پیکار
با شهیدان راست قامت بود

سال‌ها پا به پای رزم شما
شعر من، همچو مرد جنگیده است
در هیاهوی آتش و باروت
مرگ را، همنشین جان دیده است

سال‌ها در میان خون و خطر
دفتر شعر من نیاسوده است
در کنار شما غزل خوانده است
سایه با سایه شما بوده است

روح من، چون کبوتران حرم
بال و پر می‌زند برای شما
مرهم زخم‌های خورشید است
بوسه بر خاک کربلای شما

اینک، ای عاشقان دشت جنون!
مانده‌ام سوزناک داغ شما
بعد از این، تا که راه گم نکنم
چشم من مانده بر چراغ شما

حسین اسرافیلی

پاسخ

«تو چرا می‌جنگی؟»

پسرم می‌پرسد.
من تفنگم بر دوش
کولبارم بر پشت

بند پوتینم را محکم می‌بندم
مادرم آب و آینه و قرآن در دست

روشنی در دل من می‌بارد
پسرم بار دگر می‌پرسد:

«تو چرا می‌جنگی؟»

با تمام دل خود می‌گویم:

«تا چراغ از تو نگیرد دشمن»

محمد رضا عبدالملکیان

